

## افسانه مغول دختر

هوشنگ جاوید\*

مقدمه:

زمانی منطقه فیروزه یکی از مهمترین شهرهای خراسان قدیم به شمار می‌آمد که کرمانج‌ها آنجا را با همت خود تبدیل به یکی از آبادترین مناطق تحت مرزداری خود کرده بودند. کردان ایل جلالی به این ناحیه افتخار می‌نمودند. آنان با حسن اخلاقی که داشتند [و دارند] با تمامی همسایگان خویش به داد و ستد می‌پرداختند و همنشینی‌های قومی‌شان تا بدان حد بود که ایل‌های مختلفی چون آنائوها، یموت‌ها، کوه‌گلاهای ترکمن و بازماندگان گرائیت ایل‌های مغول به آنها نزدیک شده و گاه تا یورت‌های ایران چون: النگ لیلی، مرغزار فاروج، دشت تیتکانلو و یا کناره‌های هیرمند و دشت چناران و چکنه (اندیشه فعلی) کوچ می‌کردند، چند گاهی مرتعی در اختیار می‌گرفتند و به هنگام فصل سرد باز می‌گشتند.

در این کوچ، گاه اتفاقات عجیبی رخ می‌نمود که حکایت «مغول دختر» از جمله آن است که نقل آن نیز در میان راویان کهنسال موسیقی ایران به یادگار مانده است؛ حکایت پرسوز و گداز عاشقانه‌ای که امروز آخرین نغمه‌های بازمانده آن را به صورت رنگ‌باخته و تکه پاره شده در میان اقوام کرد خراسان، فارس، سیستان، بلوچستان و کشورهای پاکستان، افغانستان و تاجیکستان و هندوستان می‌توان شنید. نغمه‌های این نقل موسیقایی در نواحی مختلف دارای صورتهای گوناگون و مختلفی است. بخش روایتی دارای نوعی کلام آهنگین (رستیاتوی) است، بدین معنی که حکایتگر با سرعت زیادی که در ادای کلمات دارد، یک نت را به پایه «فا» یا «سل» گرفته و در تمام طول روایت داستان فرکانس صوتی‌اش را تغییر می‌دهد و به نوعی بحر طویل‌وار می‌خواند.

در زمان اجرای ترانه‌ها که اکثراً در دستگاه دشتی اجرا می‌شود، قسمتهای شاد ریتم لنگ پنج‌چهارم، سه‌چهارم، هفت‌هشتم دارند و در زمان گردش و تعقیبات و حوادث ریتم دوچهارم در آن جریان می‌یابد، در زمان حزن و اندوه آوازهای غمناکی با متر آزاد اجرا

می‌شود که در نوع خود بی نظیر است، در زمانی که روایت کلامی اوج می‌گیرد ساز دوتار یا تنبورک یا نی به همراه دهل دستی ضرباهنگی معادل دوچهارم دارند. آوازا در بیات ترک، بیات تهران، شوشتری، دشتی و شور اجرا می‌شوند و گاه ماهور نیز شنیده می‌شود. معروفترین اجراکنندگان این نقل طی هشتاد سال گذشته در خراسان عبارت بودند از: استاد مرحوم حمراء گل‌افزو شیروان، استاد مرحوم غلامعلی ریحانی آشنخانه بجنورد، استاد مرحوم حسین یگانه و استاد مرحوم ابوطالب عشقی نیشابوری. در زمان حاضر نیز استاد سهراب محمدی بخشی کرمانج ساکن آشنخانه بجنورد آن را می‌خواند و نقل می‌کند.

در استان مازندران و گلستان استاد مرحوم حسینعلی خسروی کتولی (نوازنده پیر علی‌آباد کتول) آن را اجرا می‌کرد که گاه دوبیتی‌ها را با لغات کتولی در هم می‌آمیخت و در استان کرمان درویش باباعلی آن را با نی اجرا می‌نمود که خدایشان بیامرزد! در این نقل و نقل حسینا هنگامی که ماجرا توسط حکایتگران خنیاگر اجرا می‌شود، حکایتگر سعی می‌نماید تا همانطور که در جایی ثابت نشسته، از حرکت دست‌ها و میمیک چهره و حرکات بالاتنه و گردن و سر، به گونه‌ای تفهیمی و درست استفاده نماید و هرگز حرکات اضافی ندارد، سهراب محمدی هنگامی که به لحظه حرکت کاروان می‌رسد، طوری بر صحنه زانو می‌زند و ساز می‌نوازد و می‌خواند و نقل می‌کند که گویی بر جهاز یا مرکبی سوار شده و هنگامی که به لحظه‌های شور می‌رسد، به گونه‌ای چهارزانو می‌زند و حرکت انجام می‌دهد که گویی بر اسب رویایی سوار شده و بر صحنه می‌تازد. شگردهای خاص حکایتگران که امروزه چونان آیین‌های مختلف در حال رنگ‌باختن است، شکل ماجرا نیز با سایر حکایت‌های ایرانی متفاوت است که باید در اینجا بخوانید و اگر فرصتی پیش آمد در جایی ببینید و بشنوید.

### نقل مجلس افسانه مغول دختر

روزگاری که گفته‌اند در عهد صفویان بوده - و خدا عالم است - حاکمی در ولایت فیروزه زندگی می‌کرد که از مال و مکنّت و حشمت و جاه چیزی کم نداشت و چون شهریاری می‌نمود که تاج نداشت. روزی به هنگام عبور قبایل کوچ‌رو گرائیت ایل مغول از کناره شهر، حاکم نیز در سیر و شکار به سر می‌برد که متوجه آن کاروان شد. پس با یارانش به ایل نزدیک شد و میهمان رئیس ایل گردید. بساط چای و چورک<sup>(۱)</sup> آماده شد و در این میان چشم حاکم به دختری چهارده‌ساله زیبا، بالا بلند، چشم‌بادامی، مو مشکی و سپیدرو افتاد که هر قدمش خاک را به تلاطم می‌آورد (دل که جای خود دارد). پیاله مخلوط آویشن و نعنای دم‌کشیده از دستش افتاد و اسیر خرامیدن آهوی زیبای مغول شد. رئیس ایل، که خود حاکم منطقه‌ای بود و از علم ریمیا باخبر، موضوع به دستش آمد و به مکنونات قلبی حاکم پی برد، اما به روی خود نیاورد بلکه برای آنکه حاکم را از اندیشه‌اش دور کند، ساز تو شورش<sup>(۲)</sup> را آورد و مقامی

۱- رسم مغول‌ها و ترکمن‌ها در پذیرایی از مهمان

۲- دوتار مغول

زد و خواند و حاکم را سرگرم نمود، اما پس از رفتن حاکم، دستور بازگشت سریع ایل را به سرزمین خودشان داد و به یک طرفه‌العین همه چادرها برچیده شد، بارها بسته شد و ظرف یک شب تا به صبح فرسخ‌ها از آن شهر دور شدند. ایل را می‌گذاریم و به سراغ حاکم می‌رویم. حاکم به خانه رسید، بسیار مشوش بود. پیشکار که حال او را دگرگون دید، او را به سرای خلوت برد و علت را جویا شد. حاکم گفت: هیچ نگو که با همه کهولت سن و داشتن زن و فرزندی که چون جان دوستشان دارم دل به این دختر مغول باختم و نمی‌دانم چه کنم، پیشکار گفت: قربانت گردم! شما که در معرفت نمونه‌اید، دست از این مسئله بردارید، آنچه دیدید فراموش کنید؛ چرا که آن دختر رئیس ایل است و نامش را هیچکس نمی‌داند. این غزال خوشخرام تاکنون صدها مرد را به کشتن داده و تن به ازدواج نداده، آوازه این دختر تا کجاها که نرفته. پدرش صد مرد جنگی آماده مرگ دارد که به تمام فنون جنگاوری و تکاوری و زورآوری آشنا هستند. حق نان و نمک داشته که حال شما را فهمیده و هیچ نگفته. بی‌گمان تا به حال هم از راهی که آمده، برگشته تا حُسن همجواری و همنشینی با ما را از دست ندهد.

حاکم گفت: هر چه بگویی، قبول، ولی من آنچه دیدم جلوه‌ای بود از کار خداوند که نمی‌توانم از آن به سادگی بگذرم. پس برای اینکه مجنون نشوم، راه زهد و عبادت در پیش گرفته، ترک سیاست می‌کنم و به کسوت گوشه‌گیران خانقاه در می‌آیم و همه این زندگی را به گردش چشمی می‌بخشم، هر چه اصرار کردند فایده نداشت. حاکم شبانه خرقه پوشید و از مقر حکومت به گوشه خانقاه رفت و پسرک خویش را که چهارده ساله بود جانشین خود نمود. سالها گذشت، ایل مغول هم دیگر به آن حوالی نیامد، اما پسر به هجده سالگی که رسید، پدرش دق کرده و مرده بود به همین سبب پیشکار پدرش را خواست و از او ماجرای پدر را پرسید. پیشکار همه چیز را بدون کم و کاست برای او گفت. پسر که مطلع شد، گفت: اگر یک گردش چشم چنین بلایی به سر پدرم آورده، پس صاحب آن چشم باید خیلی نیرومند باشد، من می‌روم و او را می‌یابم و با خود به فیروزه می‌آورم. می‌روم ببینم آیا این حرفها راست است یا نه. پس اسب و آذوقه خواست و چنین سرود و خواند که:

بگو اسبم بیاید پیش      نمی‌ترسم ز قوم و خویش  
از این قصه دلم شد ریش      مگر بینم، مغول دختر

پیشکار گفت: آقازاده تو را به خدا به جوانی‌ات رحم کن. مغول‌ها زن به غریبه نمی‌دهند تکه تکه‌ات می‌کنند. پسر حاکم گفت: اگر خدا بخواهد پدر این مغول دختر را دست‌بسته به اینجا می‌آورم و دختر را هم به حرمسرایم می‌آورم یا می‌میرم، تا خدا چه خواهد. پس یا علی گفته، زاد راهی آماده کرده، راه دیار مغول دختر را در پیش گرفت و گفت: اگر تا سه ماه دیگر برنگشتم که هیچ، والا برادرم را حاکم کنید. مادر پسر که باخبر شده بود، سر راه ایستاد. پسر را که دید زاری کرد و فریاد کشید که شیرم را حلال نمی‌کنم، تو هم مثل مردای دیگر رد گم می‌شوی، بازگرد، پدرت دق کرد، اما تو را می‌کشند، و خواند:

بیا فرزند نکن پیرم      که من از زندگی سیرم

حالات نیست این شیرم به تو لعنت، مغول دختر

پسر گفت: ای مادر حرفهایت بالای چشمم، اما من تصمیم خود را گرفته‌ام و می‌دانم که خدا یاری‌ام می‌کند تا به مقصودم برسم. پس بگذار بروم، اگر بازگشتم که چه خوب، والا دیدار به قیامت. من قسم خورده‌ام و باید به نتیجه برسم. مادر که دید فرزندش اینطور مصمم به رفتن است، از سر راه کنار رفته، دعای خیری بر او کرد و با چشم خونین به خانه بازگشت و پسر به راه خود رفت و پیش از اینکه ادامه راه دهد به مادر گفت: مادر، پس از من، مال و دارایی و زمین و آنچه که داریم به برادرم و شما می‌رسد. اگر تا سه ماه دیگر نیامدم حکومت را به برادرم بسپارید. مادر گفت: به جدّه‌ام زهرا اگر سخن دیگری بگویی پیش از آنکه راه بیفتی، خودم تو را خواهم کشت. من می‌دانم که با دست پر باز می‌گردی و حاکمیت را ادامه می‌دهی. حال برو خدا نگهدارت باشد، فقط بدان که خان مغول بی‌رحم‌تر از چنگیز است.

پسر یک قاتمه به خود زده، یکی به اسب و یکی به هوا و به تاخت دور شد. یکی دو روزی که رفت به کویری رسید بی آب و علف که کفچه مار(۱) و خارمغیلان و کژدم جرّار داشت. سر برکه‌ای ایستاد تا آبی بنوشد. دست که به آب برد ناگهان اسبش شیشه‌ای کشید و نقش بر زمین شد. پسر حیرت‌زده برگشت و دید که عجب کفچه ماری به اسبش زده که در دم حیوان را خاکستر کرد. فهمید که نباید از آن برکه آب بخورد. فوراً شمشیر کشید و مار را دنبال کرد تا مار به جفتش رسید. هر دو را به ضربتی کشت و سر هر دو را پایمال کرد تا مارهای دیگر به سراغش نیایند<sup>(۲)</sup> و به نزدیک برکه آمد، جایی منتظر ماند و شبی را بدون خواب در همانجا تشنه گذراند. صبح زود با صدای زنگ کاروانی که از دور می‌آمد، برخاست و به سوی آنان رفت. قافله‌سالار که پسر را دید و حال و روزش را فهمید، او را به غذا دعوت کرد و در کجاوه‌ای جایش داد و گفت: از مسیری که می‌رود به سه راهی سرزمین مغول دختر می‌رسد و راه را به او نشان خواهد داد. پسر بعد از این که در کجاوه قرار گرفت شروع به زمزمه کرد و در همان حال خوابش برد. زمزمه پسر اینطور بود که:

از این لنگر و اون لنگر که اشتر می‌خوره کنگر

نمی‌تونم کنم باور بینم من، مغول دخترانی و مطالعات فرهنگی

عصر روز بعد که پسر با صدای قافله‌سالار چشم باز کرد، به سه راهی رسیده بودند. قافله‌سالار گفت: ای پسر جان، ما اینجا راهمان از شما جدا می‌شود. من راه سرزمین خودمان را می‌دانم، اما راه سرزمین مغول دختر را چون نرفته‌ام نمی‌دانم باید اینجا منتظر بمانی تا کاروانی آشنا بیاید، شاید به مقصد برسی. پس مقداری آذوقه و آب به پسر دادند و دور شدند، کم کم شب شد و دل توی دل پسر نماند. ماه از پس ابر تیره برآمد و همه جا را روشن کرد. پسر به تضرع و نیایش روی آورد و سر به درگاه خداوند نهاد و سپس اینطور خواند:

۱- افعی کویری

۲- در روایت‌های عامه آمده که اگر مار را کشتند باید سر آن را نیز پایمال کنند

رسیدم سر سه راهی  
 زدی چراغ روشنایی  
 نمی‌دانم کدام راهی  
 خداوندا تو آگاهی  
 ببینم من مغول دختر

در همین زمان شبانی که در حال بازگرداندن گله بزهایش به آغل بود، از دور پیدا شد که نی می‌زد و می‌خواند. پسر به آواز نی جلب شد، به سوی شبان رفت و با دیدن قیافه شبان فهمید که او هرکاره که باشد کارش این نبوده. سلام کرد و علیک شنید و پسر و شبان همراه شدند. شبان به پسر گفت: هان، تو کجا، اینجا کجا، کی هستی؟

پسر حکایت حالش را گفت و شبان به پسر خندید!! و گفت: راه بدی را پیش گرفته‌ای. آن دختر مغول هزاران چون من و تو را به بیابان کشانده و آواره کوه و صحرا کرده و به هیچکدام وفا نکرده. من که می‌بینی پسر حاکم کومشم طَبَق طلا و زر بردم و این گله بز را پیشکش بردم ولی برادرهایش مرا زدند، اما چون روی بازگشت نزد خانواده و پدرم را نداشتم و از سوئی نمی‌توانستم مغول دختر را فراموش کنم، چنین آواره دشت و کوه شده‌ام. حال امشب بیا مهمان من باش. فردا راه را به تو نشان می‌دهم.

پسر شب را پیش شبان ماند و صبح که برخاستند و نماز به جا آوردند، پسر حاکم به شبان گفت: من نمی‌دانم تو چقدر حرفم را می‌فهمی، اما بدان که عاشق واقعی صدها بار به پای مرگ می‌رود تا مطلوب را دریابد. تو با یک کتک خوردن گریختی و راه بیابان را گرفتی. از من می‌شنوی برگرد و همه چیز را به پدرت بگو و به آوارگی خودت خاتمه بده، چرا که حکومت جانشین می‌خواهد و حاکم کومش غیر از تو کسی را ندارد. شبان آواره کمی فکر کرد و گفت: بله درست می‌گویی، خدا خیرت بدهد که مرا از اشتباه به درآوردی. من باز می‌گردم ولی به خاطر آنکه از تو خوشم آمد این دو گله بز را هم به تو می‌بخشم. امیدوارم روزی تو را در فیروزه ملاقات نمایم. پس گله را به پسر سپرد و راه کومش را در پیش گرفت. پسر نیز به سوی سرزمین مغول دختر به راه افتاد تمام طول راه با خود می‌خواند:

دو تا چوپان دزد دارم  
 دو تا گله بز دارم  
 اگر خواهی، که بگذرم  
 به باشلقت مغول دختر<sup>(۱)</sup>  
 بیا نازی مغول من  
 بیا خرمن گل من  
 خدا کرده نصیب من  
 مغول دختر

پسر رفت و رفت تا رسید به دو جوان تنومند که یکی کاروان اشتر داشت و دیگری گله‌ای میش. هر دو به جان هم افتاده بودند و یکدیگر را می‌زدند. پسر به میان آنها رفت و جدایشان کرد و بعد از آن آرام شدند. سلامی کرد و علیکی شنید و گفت: ای نادانان، آخر در این بیابان برهوت دو تا آدم که باید به همدیگر کمک کنند تا جان سالم به در ببرند، اینطور به جان هم افتاده‌اید، فکر کرده‌اید که اگر

۱- مبلغی علاوه بر شیر بها به عنوان سر زندگی به خانواده عروس می‌دادند.

هر کدامتان زخمی بخورید، دخلتان آمده و سر سالم به دیار نمی‌رسانید؟ آخر، دو مسلمان که با هم این کار را نمی‌کنند.  
 با حرفهای پسر، هر دو جوان زدند زیر گریه و بغض دلشان ترکید. یکی گفت: ای برادر، من پسر حاکم کرمانم، وصف مغول دختر را شنیده بودم با تمام مخالفت پدرم دو گله شتر و ده جواهر را برداشتم و راهها آمدم تا به دیار مغول دختر رسیدم، اما او جواهراتم را گرفت و برادرانش کتک مفصلی به من زدند و مرا با شترانم از شهر بیرون کردند. پسر گفت: خب، چرا با این بیچاره درگیر شدی؟  
 جوان دوّم گفت: من هم پسر خان یکی از ایل‌های گر هستم. دو گله قوچ و پنج طبق زر آماده کردم و چون تصویر مغول دختر را در دست درویشی دیده بودم، عاشق آن شده، راه را از درویش پرسیدم و آمدم تا به دیار مغول دختر رسیدم. همه کسانم و بزرگان ایل مرا نصیحت کردند که چنین نکنم، اما من گوش نکردم و به راه زدم و آمدم، تا وقتی به دربار پدر مغول دختر رسیدم و مراد خود را گفتم، نمی‌دانستم که آنها از دست این آدم که پسر حاکم کرمان است عصبانی هستند. پس تلافی را سر من هم آوردند؛ مرا زدند و زرهایم را گرفتند و گل‌هایم را پس دادند و از شهر بیرونم کردند و حال که بعد از چند وقت آوارگی به هم رسیدیم، گفتم تلافی برسرش در بیاورم؛ چرا که حق آوارگی من این نبود.

پسر حاکم فیروزه بر آنان خندید و گفت: ای بیچاره‌ها، شما، نه عشق را شناخته‌اید و نه عاشق بوده‌اید، این همه راه آمده‌اید، خودتان را آواره کرده‌اید، از خانواده رانده شده‌اید، به معشوق که نرسیدید، نفهمیدید چه کنید؟  
 مگر نشنیده‌اید که:

گر عاشق صادقی ز مردن مَه‌راس

مردار بود هر آنکه او را نکشند

شما به یک عتاب معشوق آواره شدید؟ خاک بر سرتان، به دیار خود برگردید که با شما نمی‌شود کتاب عاشقی نوشت. عرضه رسیدن به معشوق نداشتید، گناه را به گردن دیگری می‌اندازید، برگردید که شما آبروی عشق را هم برده‌اید. من مطمئنم اگر به دیار خود بازگردید، هیچکس به شما چیزی نمی‌گوید، بلکه با شما بهتر هم رفتار می‌کنند. آن دو جوان از حرفهای پسر به خود آمده با یکدیگر روبوسی نموده و برخاستند تا به سوی دیار خود بروند. در لحظه جداشدن به پسر گفتند: ای پسر از اینکه ما را از اشتباه خود به درآوردی، ممنونیم و به خاطر خوبی‌هایت گله‌های قوچ و شتر را به تو می‌بخشیم و می‌رویم، اگر روزی زنده ماندی و به دیار ما آمدی خوشحال می‌شویم که قدم بر دیده‌ ما بگذاری و میهمان ما شوی. عشق ترا زینده است و بس. بی‌گمان مغول دختر به تو خواهد رسید، هر دو از پسر خداحافظی کرده و به سوی دیار خود به راه افتادند. پسر نیز گله‌های بز، شتر و قوچ را برداشت و در حال آوازخواندن راه خود را در پیش گرفت که:

دو تا ساریانِ گر دارم

دو تا گله شتر دارم

دو تا چوپان خویش دارم

دو تا گله میش دارم

دو تا چوپان دزد دارم	دو تا گله بز دارم
به باشلقّت مغول دختر	اگر خواهی که بگذرم
بیا خرمن گل من	بیا نازی مغول من
مغول دختر	خدا کرده نصیب من

دو جوان به سوی شهر و دیار خود، پسر حاکم فیروزه به سوی مغول دختر، راه و بیراه و کج راه، پسر سه شب و سه روز و سه ساعت و سه دقیقه و سه ثانیه رفت تا خسته و گرسنه و تشنه به کنار برکه‌ای رسید. گله به آب رسید و پسر نرسید. مستی آب که به صورت زد از شدت خستگی افتاد و بیهوش شد. چند ساعت، چند روز و چند هفته گذشت کسی نمی‌داند. فقط وقتی چشم باز کرد، دید که سر بر زانوی پیری سپیدموی و گشاده‌روی و پرهیبت دارد که دست نوازش بر سر پسر می‌کشد، گاه می‌خندد و گاه می‌گرید<sup>(۱)</sup>. پسر برخاست و با شتاب سلامی کرد و علیکی شنید و پرسید: ای پیر نورانی، شما کیستی و چه بر من گذشته است؟ پیر گفت: فرزندم هراس نکن، من راهنمای درماندگانم، برخیز که خدا با توست. گرچه در کار تو سختی فراوان وجود دارد اما دست خدا با توست. از رحمت خدا غافل مشو، برخیز و غذایی فراهم کن، امشب را اینجا بگذران تا راه را به تو بنمایم و بگویم چه کنی.

پسر فوری آنچه را که پیر به او گفته بود انجام داد و کباب لذیذی فراهم آورد. شام را که خوردند پیر مرد به پسر گفت: پسر جوان مغول دختر چون تو عاشق هزاران دارد. نام شهری که او در آن زندگی می‌کند خان بیشک<sup>(۲)</sup> است و چون همه مردم آن شهر در آرامش کامل کنار هم زندگی می‌کنند به آن خان آروم هم می‌گویند. آنجا همه مغولند، رسم مغول بر این است که دختر به غریبه نمی‌دهند و آن دختر مغول خود از این موضوع با خبر است، اما مسئله در اینجاست که این موضوع را به دیگرانی که اسیر زیبایی او می‌شوند نمی‌گویند و کسی از این راز باخبر نیست. به تازگی آنان نقشه کشیده‌اند که با سیاست با حاکم کشمیر مراد کرده، مغول دختر را به پسر او بدهند و از این راه ثروت کشمیر را به همراه سایر جواهرات اعتبار خزانه مملکتی خود قرار داده، بر غرور و افتخار و فخر فروشی خود اضافه کنند؛ چرا که نه معدنی دارند، نه صنعتی و چون از گله‌داری خوششان نمی‌آید به همین خاطر زر و سیم را می‌گیرند و گله‌ها را پس می‌دهند، چرا که قدر طلا و پول و جواهر را شناخته‌اند، اما این را بدان و با کس مگو که در ابتدا مغول دختر خوار و خفیف می‌شود، اما عاقبت به تو می‌رسد و تو به مراد دلت می‌رسی. فقط خدا را فراموش مکن.

پسر گفت: ای پیر، از کجا می‌دانی؟ پیر گفت: در طالع تو چنین نوشته‌اند و خان بیشک و مغول دختر سرنوشتشان با تو تغییر می‌یابد. پس به هر قدم که برمی‌داری نام خدا را از یاد مبر و عشق او را فراموش نکن که بزرگترین معشوق عالم اوست. ذکر خدا تو را به کام دل می‌رساند.

۱- در پاره‌ای روایات پیر مرد سپید روی را حضرت علی(ع) و در دیگر روایات، حضرت خضر می‌دانند.

۲- همان بشکک است.

شب گذشت و صبح که شد، پسر از خواب که برخاست پیر را ندید، شگفت‌زده وضویی ساخت و نماز شکر به جا آورد و به راه افتاد و دید شتری را که خودش سوار است جلودار شده و گله‌ها را به دنبال خود می‌کشد. دانست که لطف خدا شامل حال او شده، پس خوشحال و آوازخوان به راه ادامه داد که:

از این سنگر به اون سنگر	از این لنگر به اون لنگر
شترها می‌خورن کنگر	نمی‌تونم کنم باور
بینم من مغول دختر	
دو تا گله قوچ دارم	دو تا مرد بلوچ دارم
دو تا گله میش دارم	دو تا چوپان خویش دارم
دو تا گله شتر دارم	دو تا ساربان لُر دارم
دو تا گله بز دارم	دو تا چوپان دزد دارم
همش پیشکش خان آروم	مغول دختر به دست آروم

دو شب و دو روز دیگر رفت تا از دور سواد شهر پیدا شد. شهری که بزرگ بود و تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت، جلوتر که رفت دروازه‌ها را بسته بودند و مجبور بود تا صبح صبر کند، پس گفت: دوری به گرد شهر بزنم، بینم چه خبر است. جان تازه‌ای یافته بود. گله از پیش و پسر از پس، دید این شهر صد و بیست دروازه دارد و بر هر دروازه چهل آدم از جوان و پیر مجنون وار و درویش‌گونه، زار می‌زنند و می‌گیرند، شعر می‌گویند و حیران، فریاد مغول دختر از نهادشان برمی‌خیزد. فهمید که، ای عجب، کارسختی را در پیش گرفته، پس جلو رفته سلامی کرد و علیکی شنید. حال را پرسید، یکی از میان جماعت جلو آمده، گفت: ما هر کدام سلطان ولایتی، امیر ایلی، خان طایفه‌ای و بزرگ قبیله‌ای بوده‌ایم. به عشق وصال مغول دختر آمدیم و اینجا گرفتار شدیم. نه روی برگشت داریم و نه توان وصال، تو هم بیا به جوانی‌ات رحم کن. اگر به این عشق آمده‌ای از همینجا برگرد، ما خاک شدیم تو خاک بر سر نشو. پسر گفت: خاک بر سر شما که نه عشق را شناخته‌اید و نه معشوق را. شما عرضۀ جانفشانی در راه وصال نداشتید و بی‌خود به این میدان پا نهادید. مگر نشنیده‌اید که:

کسی که عاشق است از جان نترسد

که عشق از کننده و زندان نترسد

حالا یا من به مغول دختر می‌رسم، یا به مرگ، و غیر از این هم نمی‌خواهم.

جماعت، حیران به او خندیدند و هرچه کردند که پسر برگردد، فایده‌ای نکرد و رفت و گله‌اش را به شخصی امین سپرد و شبانه از دیوار شهر بالا رفته، وارد شهر شد. در تاریکی شب هر جور بود خود را به نزدیکی‌های کاخ خان رساند و همانجا رحل اقامت افکند



تا صبح شود. نزدیک صبح زود با بانگ خروسان سحر از خواب بیدار شد. نمازِ شکر به جا آورد، با ذکر خدا بر لب، کمند انداخته از دیوار کاخ بالا رفته، در گوشه‌ای از باغ پنهان شد. سپیده زده و زده، هوا روشن شده و نشده با هم همه و رفت و آمد خدمتکاران متوجه شد که اتفاقی می‌خواهد بیفتد در همین لحظه، دختری دید بالا بلند، قوی‌هیکل و خوش چشم و پر هیبت و خوش اندام با گیس بافته که بر سر هر بافته گلی از یاس و زنبق آویزان کرده، آرام و با صلابت از در اتاقی بیرون آمد و فرمان داد تا مادیانی بیاورند. چون شب جمعه بود و مغول دختر می‌خواست پیش از ظهر برای فاتحه اهل قبور به گورستان برود، و بر خاک مادرش حاضر شده دلی تسلی دهد، پیشکاران و خادمان رفتند تا مادیان و کجاوه را آماده کنند. جلوی اتاق که خلوت شد پسر پشت درختی تنومند ایستاده، شروع به خواندن کرد که:

الا دختر مغول من      خدات کرده نصیب من  
بیا نازی مغول من      بیا خرمن گل من

دختر مغول به شنیدن صدای زیبای پسر شیفته شده، به میان درختان باغ دوید و در برابر خود جوانی دید، رشید و تنومند، با ابروانی پرپشت و موهایی بلوطی‌رنگ و چشمانی درشت که معلوم بود در رزم‌آوری و تکاوری مقاوم است. دل از سینه‌اش به در شد و گل غرورش پرپر شد، ولی برای اینکه پسر را بترساند با صدایی بلند گفت: ای پسرِ احمق، تو کی هستی، چطور توانستی به اینجا راه پیدا کنی، مگر نمی‌دانی سزای تو برای اینکار مرگ است؟  
پسر گفت:

من مردِ رَهَم میان خون آمده‌ام  
از پای فتاده سرنگون آمده‌ام

مرا نترسان، من ساعتهاست که در اینجا مراقب رفتار توأم و الان هم می‌دانم که چه خواسته و چه می‌خواهی بکنی و سرود خواند که:

طلب کردی بیار مادیون      نگاه کن در من همچون نگاه علم‌انسانی و مطالعات فرهنگی  
شدم من آلاخون والا خون      بیا نازی مغول من

بیا خرمن گل من  
دختر گفت: خودت را به من بشناسان.

پسر گفت: من پسر حاکم فیروزه‌ام، همان که به عشق تو سالها پیش زندگی و حکومت را رها کرد و گوشه خانقاه خلوت گزید و دق کرد. من آدمم که ببینم تو چه موجودی هستی و حالا که دیدمت دل به تو داده‌ام هر چه خواهی می‌دهم ولی تو را از اینجا به نزد خودم می‌برم. دختر گفت: ای بیچاره آن همه آدمی که پشت دروازه‌ها نشسته‌اند تا من بیایم و یک گوشه چشمی به آنها نگاه بکنم تا به آرزو نمیرند را ندیده‌ای؟ این شهر صدوبیست دروازه دارد، پای هر دروازه چهل درویش، شب و روز سنگ مرا به سینه می‌زنند. هر کدام

حاکم جایی بودند و حالا حاکم خاکستر نشین‌اند، جرئت وارد شدن را نداشته‌اند، باید بدانی که پدر و برادرهایم تو را خواهند کشت، برو و به جوانی‌ات رحم کن.

پسر گفت: آنها که تو گفتی همه جرئتشان تا پشت دروازه معشوق بوده. من که الان اینجایم حتی اگر فرمان کشتن مرا بدهی باز هم من برنده‌ام و آنها و تو با هم باخت‌اید. من از هیچ چیز نمی‌ترسم، هر چه می‌خواهی انجام بده.

دختر گفت: بسیار خوب، برای آنکه به تو ثابت کنم که چه عاقبتی در انتظار توست، اجازه می‌دهم که به دنبال من به همراه خدمتکاران بیایی و همه چیز را ببینی. پسر فهمید که مغول دختر عاشق او شده و آلا دستور کشتنش را می‌داد، پس با خوشحالی تمام آماده شد. خدمتکاران مادیان آوردند و مغول دختر قضیه را با ندیمه‌اش در میان گذاشت و سوار شد و ندیمه پسر را واداشت تا پای کجاوه راه بیاید. به هر دروازه از شهر که رسیدند جمعیت خاکستر نشین غوغایی به راه انداختند، چندتایی خودشان را زیر پای اسب می‌انداختند و می‌خواستند که خودشان را بکشند، یکی خودش به خودش تیغی می‌زد تا بمیرد و محشری می‌ساختند که از چهل نفر یکفر می‌ماند.

دختر از کجاوه صدا کرد و پرسید: پسر می‌بینی؟

پسر گفت: اینها در عشق خودشان صادق نیستند.

دختر گفت: چرا، مگر نمی‌بینی چگونه جان شیرین خودشان را نثار پای اسب من کردند؟!

پسر گفت: به همین دلایل عاشق نیستند، چون عاشق واقعی هرگز دست از طلب بر نمی‌دارد تا کام او برآید و بر هیچ چیز هم اندیشه نمی‌کند. آنها فقط به درد مردن می‌خورند، رفتند تا رسیدند به همان دروازه‌ای که پسر اولین خاکستر نشینان را دیده بود. باز همان معرکه به راه افتاد، آه و فغان برخاست، خاک و خاکستر بر فریاد و نعره و ضجه‌ها به هوا رفت. در همین بین آن که پسر را پیشتر دیده بود و او را نصیحت کرده بود، متوجه شد که پسر پا در رکاب مغول دختر، زیر کجاوه می‌آید. پس فریاد زد:

آهای، نگاه کنید. این همان پسر، نیومده می‌خواد بره، غوره نشده مویز شده. ما سالها اینجا نشسته‌ایم و این یک لا قبای کرد نیامده پا رکابی دختر شده. بریزید پدرش را در بیاورید. پسر به میان جمع افتاد، یکی خورد و دو تا زد، دو تا زد و سه تا خورد، اما مردانه مبارزه کرد. مغول دختر وقتی رشادت پسر و حمله ناجوانمردانه خاکستر نشینان را دید، دستور داد یکی از نگهبانان به کاخ خبر دهد و دیگران هم جمع را تار و مار کنند تا نگهبان به قصر برسد. حاکم خان بیشک را خبر کند، خاکستر نشینان یا خود را به پای مغول دختر کشتند و یا به دست پسر لت و پار شدند، اما ناگهان در میان شور مردی و غلغله نامردی، از پشت سر یکی بخت و یکی بدبخت با تخم‌ماق به سر پسر کوبید و پسر بیهوش افتاد!

دختر مغول که شاهد ماجرا بود، آه از نهادش بر آمد و او هم در کجاوه بیهوش شد. ندیمه که وضع را اینچنین دید، نگهبانان را واداشت تا گردن آن نابکار نامرد را بزنند. حاکم که رسید، دید ای عجب، جوان تنومند و رشید و خوش‌چهره‌ای بر زمین افتاده و غش کرده و دخترش را هم دید. از دانایی و فراستی که داشت پی به مسئله برد. ندیمه هر چه کرد، نتوانست موضوع را کتمان کند. حاکم

گفت: من آنچه خواستم بدانم، دانستم. این جوان را به کاخ برده، تیمارش کنی و دخترم را نیز به کاخ خودش برده، از او مراقبت کنی تا ببینم عاقبت چه می‌شود.

پسر چند روزی تحت مداوا و مراقبت در کاخ خان بیشک به سر برد، تا توانست دوباره چشم باز کند و به حرف بیاید. در این زمان پدر مغول دختر بالای سرش بود. پسر به هر صورت که بود برخاست و به رسم ادب نشست و سلامی کرد و علیکی جانانه شنید و خوشحال شد. پدر مغول دختر گفت: حالت رو به بهبودی است، خدا را شکر کن که از مرگ رستی. پسر تشکر کرد. پدر مغول دختر گفت: ای پسر من نمی‌دانم تو چه کسی هستی، اما چون جانت را در برابر نبرد به خاطر دخترم - که گرانباترین کس من است - به خطر انداخته‌ای، تو را احترام کرده‌ام و از این بابت از تو ممنونم. اما به تو گفته باشم که اگر عاشقی - و می‌دانم که هستی، عشق را فراموش کن و اگر خواستگاری، پای پیش مگذار، که دیر آمده‌ای و دختر من بر اساس رسم پیوند بین دو کشور و به خاطر محکم شدن ریشه‌های ارتباطی دو ملت هند و مغول، هفته پیش بر خلاف رسم معمول ما و فقط به سبب مسائل اقتصادی و تهی بودن خزانة کشورمان بنا به دستور من با پسر پادشاه هند نامزد شده و سه روز دیگر برای انجام مراسم ازدواج به همراه همسر آینده اش و کاروان همراهشان به هندوستان می‌رود. پس بدان و آگاه باش و تکلیف خود را بدان و جان خود را بردار و برو. آه از نهاد پسر برآمد و فریاد کرد:

چه کین داری فلک کینت بسوزد  
چه رسم است این آئینت بسوزد  
مرا جان سوختی در کوره غم  
الهی جان شیرینت بسوزد

و دوباره غش کرد و بیحال شد و افتاد. طبیبان بالای سرش حاضر شدند تا مداوایش کنند. نیمه‌های شب که پسر دوباره به هوش آمد، مغول دختر را بر بالین خود دید که می‌گرید و قطرات اشکها چون خنکای قطرات باران بر پوست تبارش می‌نشیند. پسر برخاست و نشست و سلامی کرد و علیکی پر محبت شنید. مغول دختر گفت: ای پسر، حال که همه چیز را فهمیدی، از اینجا برو، نمان و مرا فراموش کن.

پسر گفت: من از اینجا بروم، هرگز! شما که قدرت دارید بگوئید مرا بکشند یا به دار بیاویزند. من که برای دلسوزی شما اینجا نیامده‌ام، این عشق حقیقی است که خداوند در مورد تو در جان و روح من قرار داده و من آمده‌ام به حقم برسم. تو هم سهم من از زندگی هستی، محال است بروم و سپس زمزمه کرد:

عزیزم ترک جانون می‌توان کرد  
مغول یار  
نمیشه ترک یار مهربون کرد  
مغول یار  
دل اینجا دلبر اینجا من مسافر  
مغول یار  
سفر بی دلبرم کی می‌توان کرد  
مغول یار

خدا داند ز مردن نیست باکم  
ولی از دوریت اندیشه ناکم  
صدای العطش آید ز خاکم  
مغول یار

مغول دختر، مغول یار، ترا می‌خواهم هزار بار

دختر مغول که ناله‌های پسر را شنید، طاقت نیاورد؛ برخاست و گریه‌کنان دور شد و پدر مغول دختر که در پس ستونهای اتاق پنهان بود در خود شکست و خرد شد و از قدرت عشق پسر مثل برف آب شد و با خود گفت: چه اشتباهی کردم، این پسر، ایمان، یقین و پایداری، همه را با هم دارد و صد پایه بهتر از آن هندی است. اما افسوس، صدای پسر همچنان در کاخ می‌پیچید که:

مغول دختر                      مغول یار                      مغول شمشیر جرّار  
مغول دختر                      که هستی؟                      تو پیمان را شکستی

بیا نازی مغول یار، ترا می‌خواهم هزار بار

حاکم با خود چاره‌ای اندیشید و صبح روز بعد که به دیدار پسر رفت و او را مغموم دید، احوال نپرسید بلکه حال پسر را دگرگون کرد و بی‌معطلی گفت: ای پسر، من می‌دانم که تو فرزند حاکم فیروزه‌ای و من کردها را به غیوری و متعهد بودن ستایش می‌کنم و چون از علاقه دختر خود به تو نیز باخبرم، راهی را به تو پیشنهاد می‌کنم که اگر چنین کنی دختر من به تو تعلق خواهد یافت و شما دو عاشق از ناراحتی بیرون خواهید آمد. پسر گفت: هر چه باشد به دیده منت دارم، حتی اگر به سختی آوردن تخم سیمرغ از قلّه قاف باشد.

حاکم گفت: پسر جان، پادشاه هند چهل شتر زر و جواهر به خزانه من آورده و چهل قطار شتر دیگر هم در روز عقد به من تحویل می‌دهد و چهل قطار شتر زر و جواهر مهر دخترم کرده که به مجرد خواندن خطبه عقد تحویل می‌دهد اگر تو بتوانی نیمی از این مقدار را به من برسانی، دختر را به تو تحویل می‌دهم، والا راضی نشو که ملت من از قحطی و گرسنگی و بی‌پولی بمیرند. اینجا عشق جای خود، اما موضوع این است که یک قوم در حال از بین رفتن است و نمی‌شود جان همه را به خاطر عشق و دلدادگی دو نفر به خطر انداخت. پسر گفت: حرفی غیرممکن زدید در حالی که فردا دختر را می‌برند. من دوازده روز تا سرزمینم فاصله دارم، می‌مانم و صبر می‌کنم و خدا را ستایش می‌کنم تا مرا به مراد دل برساند، چرا که آن خدایی که من می‌دانم اگر بخواهد، ما را به هم می‌رساند و اگر نخواهد، نه. البته من در دل امید دارم که به هم می‌رسیم.

حاکم گفت: امروز مراسم ما در مورد نامزدی دخترم صورت می‌پذیرد و فردا دخترم راهی هندوستان می‌شود تا در آنجا پس از آنکه مادر پسر، دختر مرا دید و رضایت داد، عروسی صورت پذیرد و تا آن روز هفت روز وقت داری.

پسر گفت: همان که گفتم، توکل به خدا می‌کنم که او گشاینده و بخشاینده است.

غروب همان روز پسر در باغ قصر حاکم قدم می‌زد که دید مشاطه‌ها مغول دختر را آرایش کرده‌اند و چهل گیسوی بافته برایش

فراهم آورده و سر هر بافته گلی از زنبق و یاس زده‌اند و در حال آرایش لباسهایش هستند و او در آن حال کتاب می‌خواند و مطلب می‌نویسد. پسر شروع کرد به خواندن:

مغول دختر چقدر حوری میان باغ انگوری

زَه بژنه علم نوری      بیا نازی مغول من (از دیدگاه علم چون نوری هستی)  
مغول دختر چقدر ریزه‌سری گلیان ریزه ریزه (سر موهای بافته‌اش چه ریز هست)  
لاوه ک تته پی بلیزه      بیا نازی مغول من (پسری نیست تا با او بر قصد)

بیا خرمن، گل من

مغول دختر تو در باغی      میان دختران تاقی

بیا نازی مغول من      بیا خرمن گل من

مغول دختر را برداشتند و بردند به اتاق‌های اندرونی کاخ و در یکی از اتاق‌ها مراسم مخصوص حنابندان را شروع کردند، نقل پاشیدند و کلیله کشیدند و حنای آماده را به دستهای مغول دختر مالیدند و پسر که در تعقیب او بود، دزدانه هر طور بود خود را به نزدیک محل رساند و با دیدن مراسم دوباره شروع کرد به خواندن که:

مغول دختر غلط کردم      مگر فکر دگر کردم  
مغول نازی جفا کرده      حنا بر دست و پا کرده  
عجب غوغا به پا کرده      همه میگن خدا کرده  
بیا نازی مغول من      بیا خرمن گل من

خدا کرده، نصیب من

خبر به حاکم رسید که چه نشستی که پسر، لحظه به لحظه به دنبال دختر است و جمع را، راحت نمی‌گذارد. حاکم گفت: از من کاری ساخته نیست، تا الان که پادشاه هند برنده بوده تا بعد چه شود. شب گذشت و صبح زود کاروان آماده با سیصد سوار هندو، به دنبال کجاوه مغول دختر به سوی هندوستان، شهر خان بیشک را ترک نمودند. از دروازه شهر که رد شدند پسر بر بالای تپه مشرف به دروازه، صدای آوازش برخاست که:

مغول دختر زر در گوش      بگیر دست مرا بفروش  
به نیمی نان و سی سیر گوشت      بکن یک حلقه‌ام در گوش  
منم بنده غلام تو      مغول دختر فدای تو  
بیا نازی مغول دختر      خدا کرده نصیب من

القصة، کاروان رفت و رفت، پسر به دنبالش، هفت شب و شش روز، در راه بود تا به هندوستان رسید، پسر همراه کاروان مغول دختر وارد قصر مهاراجه هندی شد و از همان نگاه اول مادر شوهر به مغول دختر سر پله‌های کاخ، متوجه شد که این زن با این وصلت از بنیاد مخالف است. همینطور هم بود، مغول دختر وارد کاخ شد بی‌خبر از آنکه مادر شوهر نابکار مقداری نقل تر را به سمّ هلاهل آغشته کرده و در تاقچه‌ی اتاق حجله نهاده تا عروسش از آن بخورد و در دم بمیرد. چون در هندوستان رسم است که برای شیرین بودن پا قدم عروس و شیرین شدن جریان زندگی زوجین نقل در کاسه و غسل در بلور کرده روی کف اتاق حجله قرار می‌دهند. به هر حال عروس و داماد وارد کاخ شدند و پس از آنکه سر و تن را شستند و آراستند و مشاطه‌گران کار خود را انجام دادند، مغول دختر که از تشنگی هلاک شده بود کوزه آب را پیش کشید و جرعه‌ای آب خورد و پسر که عاشق شیرینی بود مشتکی از نقل‌ها را به دهان برد و بلعید تا مغول دختر کاسه را سر جایش برگرداند. داماد با جگر خون‌شده و چشمان و قزده جلوی چشم مغول دختر به زمین افتاد و پرپر زد و جان باخت. حيله مادر داماد دامن فرزند را گرفت و همین است که می‌گویند: چاه مکن بهر کسی اوّل خودت دوّم کسی. به هر حال با صدای جیغ و داد مغول دختر، فریاد و شیون از خانه‌های شهر بلند شد و همه در لباس عزا فرو رفتند و پسر که موقعیت را مناسب دید به هر حيله‌ای که بود خود را به مادر داماد رساند و گفت: بی‌بی صاحب به سلامت باشد، من اهل ولایت خاورم، به شما نصیحت می‌کنم که این دختر بدقدم را از این کاخ دور کنید والا همه شما به مرگی نامعلوم می‌میرید. مگر شما نمی‌دانستید که بر سر این دختر بد قدم صدها مرد جان باخته‌اند و به وصالش نرسیده‌اند؟!

مادر داماد گفت: راست می‌گویی؟ الهی جگرش در بیاید که جگر پسر من به خاطر او تکه تکه شد. پسر مثل دسته گل من رفت ولی این بد قدم نحس ماند. حالا چه کنم؟ پسر گفت: من مسیر خان آروم را بلدم. اگر هزینه صد غلام را با اجرت لازم و چهل شتر جواهر به من بدهید، می‌توانم این دختر بد قدم را به پدرش برسانم. شاید هم سر راه سر به نیست هم شد، خدا می‌داند.

مادر داماد گفت: من حاضرم چهل شتر جواهر و هفتصد غلام و کنیز و چهل شتر اطلس و حریر کشمیر بدهم که همین الان این عروس نکبت را از اینجا دور کنی که ملّتی را عزادار کرد و داغ بزرگی بر دلم گذاشت.

پسر خوشحال رفت تا وسایل سفر را مهیا سازد و نزد مغول دختر رفت و گفت: این هندی‌ها رسم بدی دارند، شوهر که مرد زن را هم به همراه جسد شوهر روی هیزم گذاشته، می‌سوزانند و این رسم به هیچ وجه قابل تغییر نیست.

مغول دختر به گریه افتاد که: این را شنیده‌ام، حال چه کنم، هر چه بگویی من گوش می‌کنم. من حاضرم اگر مرا از مرگ برهانی بدون هیچ شرطی با تو ازدواج کنم و کنیز تو بشوم.

پسر گفت: اینکه کم است، تو الان بیوه شده‌ای و ازدواج با یک بیوه برای من بد است. مغول دختر گفت: هر چه که اینها جواهر به من داده‌اند مال تو. هر چه هم که بخوای از پدرم می‌گیرم و به تو می‌دهم ولی مرا از این مرگ وحشتناک برهان. پسر ته دل خوشحال و به ظاهر ناراحت گفت: قبول، آماده شو تا نیمه‌شب خبرت کنم.

نیمه‌های شب، پسر به سراغ مغول دختر آمده و با او از کاخ خارج شد. به همراه نگهبانان و مادر داماد مرده تا دروازه شهر رفتند و مغول دختر دید که کاروانی عظیم منتظر آنهاست. پسر و دختر یاد خدا کرده سوار شدند و به راه افتادند و از دروازه کشمیر گذشتند و رو به سوی دیار فیروزه به راه افتادند. همین که از آنجا دور شدند پسر پیکری بادپا به سوی دیار خان بیشک فرستاد تا به پدر مغول دختر اطلاع دهد که چه اتفاقی افتاده و هر چه سریعتر خود را به فیروزه برساند. پیک رو به خان بیشک و کاروان به سوی فیروزه می‌رفت و پسر خوشحال از اینکه به یار می‌رسد در میان راه می‌خواند:

مغول دختر، گل میوه                      شب عقدت شدی بیوه  
 میریم با هم سوی خیوه                    بیا نازی مغول من  
 بیا- خرمن گل من                            خدا کرده نصیبت من

پیران و راویان کهنسال روایت کرده بودند که شب عید نوروز بوده که پسر و مغول دختر به فیروزه رسیدند و مغول دختر دید که پدرش به همراه خانواده پسر بر سر راه انتظار آنان را می‌کشند. کاروان به پیشبازشان آمد و با جلال و شکوه تمام، مغول دختر و پسر وارد فیروزه شدند و همان شب جشن مفصلی به راه افتاد و آن دو عاشق و معشوق به هم رسیدند و تا صبح صدای پسر از کاخ فیروزه بلند بود که برای همسرش می‌خواند:

مغول دختر گل غوزه                      که فردا عید نوروزه  
 که عشق ما همین روزه                    بیا خرمن گل من

این قصه از آن زمان توسط بخشی‌ها نسل به نسل و سینه به سینه نقل و از فیروزه تا خیوه و بخارا و سمرقند و خوارزم و کرمان و سیستان و فارس و طبرستان رفت و بازگو شد و هر که توانست، در آن به سلیقه خود و بنا به خلق و خوی مردم منطقه‌اش چیزی اضافه نمود، ولی قصه همین بود و همین هست و همین خواهد ماند یا شاید بماند. والله اعلم.

چه در بالا چه در پایین چه در پست  
 از این افسانه در هر خانه‌ای هست  
 چو بر گرد همه عالم بگردی  
 درون هر دلی افسانه‌ای هست<sup>(۱)</sup>

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 پرتال جامع علوم انسانی

راویان:

- سهراب محمدی، شمال خراسان آشنانه بجنورد، بخشی
- علی غلامرضایی آلمه جوغی، روستای آلمه جوغ از توابع قوچان، بخشی
- حسین محولاتی رضایی، کاشمر، خواننده
- محمد حسین محولاتی، کاشمر
- سید محمد نجم الدین، خواننده
- شادروان بانو آمنه نجم الدین، ۸۵ساله، نیشابور
- شادروان کبری غیاث پور، ۷۰ساله، قوچان

